



نوشته آلیس زیبولد

استخوان‌های دوست‌داشتنی

The Lovely Bones



آلیس زیبولد (-۱۹۶۳)،
نویسنده یک کتاب
خاطرات شخصی خود
به نام
Lucky نیز هست.
نوشتن کتاب
«استخوان‌های دوست‌داشتنی»
اولین رمان وی،
مدت هجده ماه
به طول انجامیده است.
او با نوشتن
این کتاب به
«نویسنده ارواح»
معروف شد.
زیبولد به وسیله
Village Voice
به عنوان
«نویسنده لب‌مرز»
انتخاب شده است.
نوشته‌های او
در New York Times و
Chicago Tribune
به چاپ رسیده‌اند.

Alice Sebold

- خانواده‌ات چطورن؟

با این که بزرگترین بچه خانواده بودم و امتحان علوم رو خیلی خوب می‌دادم، هیچ وقت با بزرگترا راحت نبودم.

گفتم: «خوبن». سردم بود، اما جذبه و قدرت طبیعی سن اون و به واقعیت دیگه که اون به همسایه بود و با بابام در مورد کودشیمیایی صحبت کرده بود، منو میخکوب کرد.

گفت: «من به جایی این پشت ساختم، دوست داری ببینی؟»

گفتم: «آقای هاروی، من سردمه و مامانم دوست داره قبل از تاریک شدن هوا خونه باشم.»

اون گفت: «سوزی، همین الانم بعد از تاریکیه». الان آرزو می‌کنم کاش اون وقت فهمیده بودم که وضع عجیبی به. من هیچ وقت اسممو به اون نگفته بودم. حدس می‌زنم بابام یکی از اون ماجراهای ناراحت‌کننده خودشود که دیده بود، فقط برای این که حرفای عاشقانه‌یی در مورد بچه‌هاش گفته باشه، برای آقای هاروی تعریف کرده. بابام از اون جور باباهایی بود که به عکس از بچه‌اش که مثلاً لخته و سه‌سالشه و توی حمام طبقه پایین بوده رو نگه می‌داره، تا بعداً به مهمونا نشون بده. اون این کارو در مورد خواهر کوچیکم، لیندسی کرد. خدارو شکر. لاقال من شامل اون توهین نشدم. اما اون دوست داشت این قضیه رو برای همه تعریف کنه که وقتی لیندسی به دنیا اومد من اون قدر حسودیم می‌شد که به بار وقتی بابا توی اتاق دیگه‌یی داشت با تلفن حرف می‌زد - و از اون جا که وایستاده بود می‌تونست منو ببینه - دیده که من کاناپه‌رو انداختم و می‌خواستم روی لیندسی که تو رورونک نشسته بود، کار خرابی کنم. هر دفعه که این داستان رو تعریف می‌کرد، من خجالت می‌کشیدم، برای کشیش کلیسامون، برای خانم استید، همسایه‌مون که روان‌درمانگر بود، و به هرکسی که به روز به بابام گفته: «سوزی خیلی دل و جرأت داره.»

پدرم می‌گفت: «دل و جرأت! بذارین از دل و جرأت براتون بگم.» و فوری شروع به تعریف داستان کار خرابی - سوزی روی لیندسی - می‌کرد.

اما این طور که معلوم بود، بابام پیش آقای هاروی اسمی از ما نبرده بود یا داستان کار خرابی سوزی روی لیندسی رو برایش تعریف نکرده بود.

بعداً وقتی آقای هاروی تو خیابون به طرف مامانم رفت، بهش گفت: «خبر این مصیبت بسیار بزرگ رو شنیدم، راستی، اسم دختر شما چی بود؟»

مامانم گفت: «سوزی». در حالی که خودشو زیربار سنگین این غم نگه می‌داشت، باری که اون از روی سادگی فکر می‌کرد به روزی سبک می‌شه و نمی‌دونست تو بقیه عمرش فقط به شکل‌های مختلف و جدید بهش صدمه می‌زنه.

آقای هاروی از حرفای همیشگی زد: «امیدوارم اون حرومزاده‌رو دستگیر کنن. برای مصیبتی که برای شما اتفاق افتاد متأسفم.»

اون موقع من تو بهشت خودم بودم، سعی می‌کردم حرکت دست و پامو باهم تنظیم کنم، و نمی‌تونستم این پرویی‌رو باور کنم به فزنی مشاور ورودی‌ام گفتم: «اون مرد، اصلاً خجالت نمی‌کشه». فزنی فقط با این کلمه اظهار نظر کرد: «واقعاً.» تو بهشت من حرفای بد زیاد نبود.

آقای هاروی گفت: «فقط به دقیقه طول می‌کشه»، به خاطر همین با به کمی فاصله به طرف مزرعه ذرت دنبالش راه افتادم، به طرف جایی که چون کمتر کسی برای راه میون‌بُر به طرف دبیرستان انتخابش می‌کرد و ساقه‌های ذرت

فامیلی من سلمن^۱ بود، مثل ماهی‌ها؛ اسم کوچیکم، سوزی. وقتی که روز ۶ دسامبر سال ۱۹۷۳ کشته شدم، چهارده سالم بود. بیشتر عکس‌های دخترای گمشده تو روزنامه‌های سال‌های دهه هفتاد، شبیه من به نظر می‌اومدن؛ دخترایی سفیدپوست با موهای قهوه‌یی کم‌رنگ. این اتفاق قبل از اون افتاد که عکس بچه‌هایی از همه نژادها و جنسیت‌ها کم‌کم روی قوطی‌های سبیر، یا نشریه‌های بیستی ظاهر بشه. وقتی بود که مردم اوضاع رو به طوری باور می‌کردن که انگار اتفاقی نیفتاده.

تو کتاب فارغ‌التحصیلی دبیرستانم، نقل قولی از به‌شاعر اسپانیایی به اسم «خوآن رامون خی‌مینز»^۲ داشتم، شاعری که خواهرم منو به خونندن اشعارش تشویق می‌کرد. اون نقل قول به چیزی شبیه به این بود: اگر کاغذ خط کشی شده‌یی به تو دادند، به‌شکلی غیرمتعارف روی آن بنویس. این جمله رو انتخاب کردم چون هم نفرت منو از محیط مرتب و منظم همه جای کلاس و دور و بزم نشون می‌داد و هم به‌خاطر این که به نقل قول مسخره از به گروه راک نبود، فکر کردم اون منو اهل ادب هم نشون می‌ده. من عضو باشگاه شطرنج و باشگاه شیمی بودم و هر چیزی رو که تو خونه و کلاس خانم دلمینیکو برای ساختن آزمایش می‌کردم می‌سوزوندم. معلم مورد علاقه من آقای بات بود، که زیست‌شناسی درس می‌داد و دوست داشت قورباغه‌ها و خرچنگ‌های خاردار رو که ما باید وادار به بالا و پایین پریدن می‌کردیم و تو لگن‌های مومی شون تشریح می‌کردیم زنده کنه.

ضمناً، من به دست آقای بات کشته نشدم. فکر نکنن هرکسی قراره این‌جا ببینن مشکوکه. این مشکله. شما هیچ وقت نمی‌دونین. بات به مجلس ترحیم من اومد و به کمی گریه کرد (می‌تونم اضافه کنم تمام دبیرستان هم همین طور - من هیچ وقت اون قدر معروف نبودم). اون به بچه مریض داشت. همه ما اینو می‌دونستیم، برای همین وقتی اون به جوک‌های خودش که قبل از این که به کلاس ما بیاد هم از رده خارج بودن می‌خندید، ما هم می‌خندیدیم، بعضی وقتا فقط به زور، برای این که خوشحالش کنیم. دخترش به سال و نیم بعد از من مُرد. اون سرطان خون داشت، اما من هیچ وقت اونو تو بهشت خودم ندیدم.

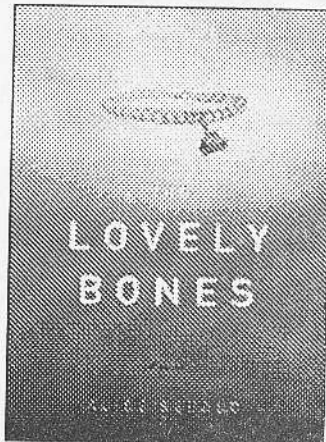
قاتل من به مری از محله خودمون بود. مامانم گل‌های باغچه اونو دوست داشت و بابام یه‌بار درباره کودشیمیایی باهاش صحبت کرده بود. قاتل من از چیزای عجیب و غریب خوشش می‌اومد، مثل پوست تخم‌مرغ‌ها و تفاله‌های قهوه که می‌گفت مادرش از اینا استفاده می‌کنه. بابام بعد از صحبت کردن با اون، با لبخند به‌خونه اومد، و به شوخی درباره این که باغچه اون مرد می‌تونه قشنگ باشه، اما وقتی به موج گرما بیاد بوی گندش به‌آسمون می‌رسه، حرف می‌زد.

اما روز ۶ دسامبر سال ۱۹۷۳ برف می‌اومد، منم برای برگشتن از دبیرستان به راه میون‌بُر از وسط مزرعه ذرت رو انتخاب کردم. هوا به کمی تاریک بود چون روزا تو زمستون کوتاه‌تر بودن، و بادمه که چطوری ساقه‌های شکسته ذرت راه رفتن منو سخت‌تر می‌کردن. برف آروم آروم، مثل تب و تاب دست‌های کوچیک می‌بارید، و من با بینی‌ام نفس می‌کشیدم تا این که اون قدر جریان هوا تند شد که مجبور شدم دهنمو باز کنم. تقریباً تو فاصله دومتری، جایی که آقای هاروی^۳ ایستاده بود، من زبونمو درآوردم تا مزه به دونه برفو تو دهنم بچشم.

آقای هاروی گفت: «از من نترس.»

- تو دختر بزرگ سلمن هستی، درسته؟

- بله.



آلیس زیبولد با نوشتن کتاب
استخوان‌های دوست‌داشتنی
به «نویسنده‌ارواح» معروف شده‌است.
این کتاب بیست هفته
در ردیف‌های بالای فهرست کتاب‌های
پرفروش قرار داشت.

- بیا و ببین.

ورود به اون‌جا خطرناک بود، که آقای هاروی وقتی هردومون توی دخمه رفتیم اینو بیشتر تأیید کرد. اما من اون‌قدر به‌خاطر این‌که اون چطوری به دودکش درست کرده بود تا اگه بخواد آتیش درست کنه دودرو بیرون بکشه تعجب کرده بودم که مشکل ورود و خروج از دخمه اصلاً به‌فکرم نرسید. باید اینم بهش اضافه کنین که فرار تصویری نبود که من هیچ تجربه واقعی‌بی در موردش داشته باشم. بدترین تجربه‌بی که داشتم مال موقعی بود که مجبور شدم از آرتی فرار کنم، از پسر عجیبی که تو مدرسه ما بود و باباش مأمور کفن و دفن بود. اون دوست داشت وانمود کنه به سرنگ پر از مایع مخصوص خوشبو کردن جسدرو دنبال خودش می‌گردونه. اون تو دفترچه‌های یادداشتش سرنگ‌هایی می‌کشید که قطره‌های سیاهی از اونا می‌چکید.

آقای هاروی می‌تونست گوزیشت نتردام باشه که تو کلاس فرانسه درباره‌اش خوندم. من توجه نکردم. کاملاً برگشتم. قبول کردم برادرم با کلی توپه گردش یک‌روزه به موزه تاریخ طبیعی نیویورک همراه من بیاد، که اون‌جا عاشق اسکلت‌های بزرگی شد که برای نمایش گذاشته بودن.

فِرَنی گفت: «مثل گرفتن شیرینی از یه بچه».

من هنوز می‌تونم اون دخمه‌رو همین‌طوری که دیروز بود ببینم. و اون همون‌طوری بود. زندگی برای ما یه دیروز همیشگی‌یه. اون دخمه به اندازه یه اتاق کوچیک بود، تقریباً مثل اون اتاق گلی تو خونه ما که پوتین‌ها و بارونیا‌مون رو توش نگه‌می‌داشتیم و مامان توش یه ماشین لباسشویی با یه خشک‌کن رو روی همدیگه کار گذاشته بود. من تقریباً می‌تونستم توی اون دخمه بایستم، ولی آقای هاروی مجبور بود خم بشه. اون وقتی اون دخمه‌رو درست می‌کرد، یه نیمکت تو دیوارش کنده بود. خودش فوراً نشست.

اون گفت: «به‌دور و برت نگاه کن».

من با تعجب به دخمه نگاه کردم، رو طاقچه‌بی که توی دیوار کنده شده بود و بالای سرش بود کبریت‌ها و یه ردیف باتری و لامپ‌های فلورسنت‌رو گذاشته بود که تنها روشنایی توی اتاق بود. یه نور ترسناک که وقتی آقای هاروی بالای سرم بود دیدن اجزای صورت اونو برای من سخت می‌کرد.

رو طاقچه یه آینه و تیغ و خمیرریش بود. فکر کردم که این غیرعادی‌یه چرا

شکسته کمتری داشت. یه بار وقتی باکلی برادر کوچیکم پرسید چرا هیچ‌کدوم از همسایه‌ها از این ذرت‌ها نمی‌خورن، مامانم بهش گفت: «این ذرت‌ها خوراکی نیستن» اون گفت: «این ذرت‌ها برای اسب‌ها نه آدم‌ها» باکلی پرسید: «سگ‌ها هم نه؟» مامانم جواب داد: «نه» باکلی پرسید: «دایناسورام نه؟» و این سؤال و جواب همین‌طور ادامه داشت.

آقای هاروی گفت: «من یه جای مخفی کوچیک درست کردم».

اون ایستاد و روشو به طرف من برگردوند.

من گفتم: «هیچی نمی‌بینم» حواسم بود که آقای هاروی یه جور عجیبی به‌من نگاه می‌کنه. از وقتی چاقی بچگی‌ام از بین رفته بود، مردای بزرگ‌تر همین‌طوری به من نگاه می‌کردن، اما اونا معمولاً وقتی کت خردار آبی قشنگمو با شلوار پاچه‌گشاد فیلی رنگ می‌پوشیدم عقلشونو از دست نمی‌دادن. عینک آقای هاروی کوچیک و گرد بود با قاب طلایی، و چشمانش از بین اونا به من زل زده بود.

اون گفت: «تو باید هوشیارتر باشی».

فکر کردم مثل هوشیار بودن برای انتخاب راهم به اون‌جا، اما من هوشیار نبودم. چرا نبودم؟ فِرَنی گفت: «این سوالا بی‌فایده‌اس؛ تو این‌کارو نکردی و حالا هم همه‌چی تموم شده، دیگه بهش فکر نکن. فایده نداره. تو مُردی و باید اینو قبول کنی».

آقای هاروی گفت: «دوباره امتحان کن» و روی زمین دولا شد.

پرسیدم: «اون چیه؟»

گوش‌هام یخ زده بود. کلاه رنگارنگم که منگوله و زنگوله داشت و زنگوله‌هاش جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کرد و مامانم یه کریسمس اونو به‌هم داده بود سرم نکرده بودم. به‌جاش، اونو تو جیب‌کنم گذاشته بودم.

یادم می‌آد جلور رفته و قدم‌هام روی زمین نزدیک اون گُرپ‌گُرپ صدا می‌داد. این صدا حتی وقتی روی زمین یخ‌زده رفته که واقعاً سفت بود بیشتر شد.

آقای هاروی گفت: «این چوبه، این جلوی ریزش در ورودی‌رو می‌گیره. گذشته از این‌که جای خاک‌رو هم می‌گیره».

پرسیدم: «این چیه؟» دیگه سردم نبود یا از نگاهی که اون به من می‌کرد

نازاحت نمی‌شدم. مثل تو کلاس علوم بودم؛ کنج‌کاو.

این جا جای محشریه، اما من باید برم.»

آقای هاروی بلند شد و کمرش بیشتر از قبل دولا شد و گفت: «نمی‌دونم چرا تو فکر می‌کنی از این جا می‌ری.»

من جواری صحبت کردم که مجبور نباشم آخرش به این شناخت برسم که: آقای هاروی آدم جالبی نیست. حالا که درو می‌بست باعث می‌شد که من احساس ناراحتی و دلشوره بکنم.

گفتم: «آقای هاروی! خواهش می‌کنم بذارین برم.»

- تو از این جا نمی‌ری، سوزی.

سلامتی چیز زیادی نبود که تو اون موقعیت به من کمک کنه؛ ورزشی هم فقط یه کلمه بود. دخترا شل و ول به حساب می‌اومدن، و فقط اون دخترایی که ما فکر می‌کردیم رفتار مردونه دارن می‌تونستن تو مدرسه از طناب بالا برن.

خیلی خیلی جنگیدم. برای این که به آقای هاروی اجازه ندیم به من صدمه بزنه، تا جایی که می‌تونستم به سختی جنگیدم. اما تلاش‌ام اون قدر که من می‌تونستم، به اندازه کافی سخت نبود. حتی به او نزدیک هم نبود، و من خیلی زود توی دل زمین، روی زمین افتادم.

به فکر مامانم بودم. مامان حتماً مشغول تنظیم عقربه‌های ساعت فرس بود. اون فر نو بود و مامان عاشق ساعت روی اون بود. اون به مادر خودش می‌گفت: «من می‌تونم با دقیقه، وقت پختن غذاها رو تنظیم کنم»، به مادری که نمی‌تونست کمترین توجهی به فرها بکنه.

اون به خاطر دیر رفتن من ناراحت می‌شد، اما بیشتر از ناراحت شدن، عصبانی می‌شد. وقتی بابام ماشین رو تو گاراژ می‌برد، مامان درحال درست کردن یه کوکتل، و با یه صورت عصبانی، جلو می‌دوید و می‌گفت، «تو دیرستان رو بلدی؟ می‌تکنه کارناوال بهاره باشه». بابام می‌گفت، «آبیگیل، چطور می‌تونه کارناوال بهاره باشه وقتی داره برف می‌باره؟ با این شکست، شاید مامان باکلی رو هل می‌داد تو اتاق و می‌گفت، با بابات بازی کن. و خودشو تو آشپزخانه قایم می‌کرد.»

□ □ □

- صدای مامانمو شنیدم که منو صدا می‌کرد، «سوزی! سوزی! غذا حاضره.»

- ما داریم لوبیا و گوشت بره می‌خوریم.

- برادرت یه نقاشی جدید با انگشتش کشیده، منم کیک سیب درست کردم. من هنوز زنده بودم. همین. هنوز نفس می‌کشیدم. بوی خاک تیره‌یی که دور مارو گرفته بود بویی مثل اون چه قبلاً بود می‌داد. خاک مرطوبی که گرم‌هاو جونورها زندگی روزانه‌شون رو اون جا می‌گذروندن. من می‌تونستم چند ساعت جیغ بزنم.

می‌دونستم که اون می‌خواد منو بکشه. اون موقع نمی‌دونستم یه موجودی بودم که قبل از اونم داشتم می‌مردم.

پانویس‌ها:

1. Salmon (تلفظ کلیه اسامی خاص این متن براساس تلفظ خانم زبولود در قرائت فصل اول این کتاب است. Salmon در انگلیسی به معنای ماهی تازه است) در انگلیسی به معنای «ماهی تازه» است.
2. Juan Ramón Jiménez (1881-1958). شاعر اسپانیایی و برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی سال ۱۹۵۶ است. او کتاب‌های شعر فراوانی از خود به‌جای گذاشته است. از جمله آثار وی می‌توان از Melancolia (1912)، Animal de Fondo (1949) و Moguer (1958) نام برد.
3. Spring Fling. کارناوال دانش‌آموزی و دانشجویی که معمولاً در فصل بهار و ماه مارس در مراکز آموزشی آمریکا برگزار می‌شود و از برنامه‌ها و مسابقه‌های متنوعی تشکیل می‌شود.

تو خونه این کارو نمی‌کرد؟ اما فکر می‌کنم فهمیدم یه مردی که خونه دوبرگس فوق‌العاده خوبی داره و بعد فقط با نیم مایل فاصله یه اتاق زیرزمینی می‌سازد، باید یه جواری مخش تاب داشته باشه. بابام یه راه خیلی خوب برای توصیف آدمایی مثل اون داره: «این آدم جالبه». همین.

بنابراین فکر می‌کردم آقای هاروی یه آدم جالب بود و من از اون اتاق خوشم اومد، اون جا گرم بود و من می‌خواستم بدونم چطور می‌تونم اون جا رو ساخته. چه فوت و فنی به کار برده، کجا یاد گرفته یه جایی مثل اونو درست کنه.

اما تا وقتی که سگ گیلبرت‌ها، سه روز بعد آرنج منو با یه غلاف ذرت که بهش چسبیده بود پیدا کنه و به خونه بیاره، معلوم بود که آقای هاروی در دخمه‌رو خوب بسته بود. تو این مدت من تو حالت سکون موقت بودم. نمی‌تونستم اونو ببینم که مشغول خلاص شدن از شر جنازهٔ منه، یا اون جو برو برای محکم‌تر شدن تکون می‌ده، یا همهٔ مدارک رو همراه تیکه‌های بدن من، به جز اون آرنج، توی کیسه می‌ریزه. تا وقتی که با امکانات کافی برای دیدن اتفاق‌های روی زمین ظاهر بشم، بیشتر از هر چیز دیگه‌یی به‌خواده‌ام وابسته و علاقمند بودم.

مامانم با دهن باز روی یه صندلی سفت کنار در ورودی نشست. صورت رنگ‌پریده‌اش از هر وقت دیگه‌یی که من تا اون موقع دیده بودم رنگ پریده‌تر بود. چشمای آبی‌اش خیره مونده بود. بابام تو اون مسیر رانندگی می‌کرد. اون می‌خواست جزئیات رو بدون و با پلیس‌ها مزرعه ذرت رو زیرورو کنه. من هنوز به‌خاطر کارآگاه ریزه‌میزه به اسم این فیئرمن، خدارو شکر می‌کنم. اون برای رسوندن بابام به شهر و نشون دادن همهٔ جاهایی که من با دوستانم وقت‌گذرونی می‌کردم دو تا مأمور اون جا گذاشت. اون مأمورا تمام روز اول بابامو تو یه مرکز خرید نگهداشتن. هیچ‌کس به لیندسی نگفته بود که سیزده ساله بود و به اندازه کافی بزرگ شده بود، یا باکلی که، راستشو بخواین هیچ‌وقت کاملاً نمی‌فهمه.

آقای هاروی از من پرسید که دوست دارم چیزی بخورم. من گفتم باید به‌خونه برم. اون گفت: «مؤدب باش و یه کوکا بخور، مطمئنم بچه‌های دیگه دوست داشتن.»

- کدوم بچه‌های دیگه؟

- من این جا رو برای بچه‌های محل ساختم. فکر کردم این جا می‌تونه یه جو رو باشگاه بشه.

فکر نمی‌کنم که حتی اون موقع هم اون حرف رو باور کرده باشم. فکر کردم دروغ می‌گه، اما این فکر کردم که دروغ مفلوکانه‌یی بود. من تو کلاس بهداشت در مورد مردهایی مثل اون یه چیزایی خونده بودم. مردهایی که هیچ‌وقت از دواج نمی‌کنن و هر شب غذای سرد می‌خورن و اون قدر از پذیرفته‌نشدن‌شان می‌ترسن که حتی صاحب حیوانی خونگی خودشون هم نیستن. دلم براش می‌سوخت.

من گفتم: «باشه، یه کوکا می‌خورم.»

چند لحظه بعد، اون گفت: «سوزی، گرم نیست؟ چرا کت تو در نمی‌آری؟» درآوردم.

بعدش اون گفت: «سوزی تو خیلی قشنگی.»

با این که اون یه حس بدی تو من به‌وجود آورد، حسی که من و کلاریسا^{۱۴}

بهش دلشوره می‌گفتیم، گفتم: «ممنونم.»

بقیه کوکامو خوردم که زیاد هم بود و گفتم: «آقای هاروی من می‌خوام برم.»